شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی

صاحب امتیاز: شهرداری مشهد

مدیرمسئول: سید میثم موسوی‌مهر

سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی

نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵

دفتر مرکزی: ۵-۰۵۱-۳۷۲۸۸۸۸۱

نمابر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴

روابط عمومی: ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲

شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

سال هفدهم

۳ شنبه

۲۷ آبان ۱۴۰۴

۲۷ جمادی‌الاول ۱۴۴۷

شماره ۴۶۳۰

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۱۶:۴۴	غروب آفتاب ۱۶:۲۱:۳۱	اذان مغرب ۱۶:۴۱:۱۰	
نیمه شب شرعی ۲۲:۳۲:۴۸	اذان صبح فردا ۰۴:۴۴:۵۷	طلوع آفتاب فردا ۰۶:۱۲:۵۹	

تقویم تاریخ

۲۷ آبان

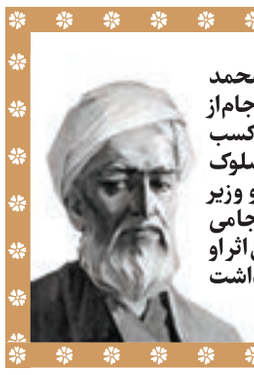

نورالدین عبدالرحمن بن نظام الدین احمد ابن محمد متخلص به جامی در سال ۸۱۷ هجری قمری در خرجرد جام از توابع خراسان بزرگ به دنیا آمد. او به همراه پدرش برای کسب علم و ادب به سمرقند و سپس به هرات رفت و به سیر و سلوک مشغول شد. جامی نزد سلطان حسین میرزا بایقرا و وزیر فاضل او امیرعلیشیرنوایی تقربی خاص داشت. از جامی بیش از چهل اثر و تألیف به جای مانده که معروف‌ترین اثر او هفت مثنوی به نام «هفت اورنگ» است. امروز روز بزرگداشت این ادیب فقید است.

کارتون شهر

رئیس‌جمهور:

اگر نتوانیم بر مشکلات غلبه کنیم، مقصر خود ما هستیم.

مجید ادیبی

استوری گرام

حکایت «منکورع» و سینی میان‌وعده‌اش

امید مهدی‌نژاد
شاعر و نویسنده

روزی روزگاری در دوران فراعنه، «منکورع» که از بدخیم‌ترین و نافرم‌ترین فراعنه مصر بود، پس از آنکه ادعای خدایی عصرگاهی خود را در تراس کاخ انجام داد و اطرافیان را وادار کرد که بر او سجده کنند و او خوشش آمد، به اندرونی فرعونی برگشت تا میان‌وعده خود را تناول کند و مقداری استراحت نماید و برای ادعای خدایی شامگاهی آماده گردد. خدمتکاران سینی میان‌وعده او را که شامل میوه‌های تابستانی و بیسکویت کره‌ای و پودینگ شکلاتی بود آوردند و نفری سه‌بار سجده کردند و رفتند. منکورع یک خوشه انگور از سینی میوه برداشت تا بخورد. در این هنگام ابلیس در هیئت جوانی زیبا بر او ظاهر شد و یک گوشه ایستاد. فرعون گفت: «کیستی ای جوان زیبا؟» ابلیس گفت: «من ابلیسم، که در هیئت جوانی زیبا بر تو ظاهر گشته‌ام.» فرعون گفت: «وا. وقتی قرار است خودت را معرفی کنی، دیگر چرا پوشش و استتار کرده‌ای و در هیئت جوانی زیبا بر من ظاهر شده‌ای؟» ابلیس گفت: «حالا آن را ولش کن. من امروز اعصاب معصاب ندارم. سؤال می‌کنم جواب بده.» منکورع گفت: «بپرس.» ابلیس گفت: «به نظرت کسی می‌تواند این خوشه انگور را تبدیل به یک دسته مروارید کند؟» فرعون با خود اندیشید و گفت: «بعید می‌دانم.» ابلیس از آن گوشه که ایستاده بود جلو آمد و چوب سحر خود را از جیب بغل خود بیرون آورد و به ته انگور زد و وردی خواند و خوشه انگور را به یک دسته مروارید تبدیل کرد. فرعون که دهانش باز مانده بود گفت: «واهاهای، دمت گرم استاد.» وی سپس افزود: «بگذار بگویم بقیه انگورها را بیاورند تا آن‌ها را هم به مروارید تبدیل کنی و پول‌دارتر شویم.» ابلیس که از طمع و کاسب‌کاری منکورع عصبانی شده بود، نخست با لگد به زیر سینی میان‌وعده فرعون و سپس با کف‌گرگی به پیشانی او زد و گفت: «مردک کاسب، من به نزد تو آمدم تا بگویم مرا با این همه استادی که دارم، حتی به بندگی قبول نکردند، آن‌وقت تو پفیوز که دماغت را نمی‌توانی بالا بکشی، دعوی خدایی می‌کنی؟ آن‌وقت تو می‌خواهی با من هم کاسبی کنی؟» فرعون که دردش آمده بود، گفت: «حالا چرا می‌زنی؟» ابلیس گفت: «حقش بود از ته آویزانت می‌کردم.» سپس یک پس‌گردنی محکم هم به او زد و در سینی میان‌وعده‌اش هم تف کرد و از کادر خارج شد.

اول شخص

باشکوه، مثل بهمن

یادی از بهمن بوستان، پژوهشگر، ادیب و نویسنده فقید کشورمان، هم‌زمان با یازدهمین سالروز درگذشتش

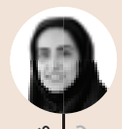

ضحی زردکانلو
روزنامه نگار

«بوستان اسمی است فارسی و مرکب از کلمه بو و ستان. بو بضم حرف اول وسکون واو را عرب رایحه می‌گوید و ستان بکسر سین بر وزن نشان جا و مکان زیادی و بسیاری و انبو بودن از هر چیز را گویند مثل نیستان و شکرستان وگلستان که بمعنی جای زیاد بودن نی و بسیار بودن شکر و انبوهی گل می باشد و بستان بضم اول مخفف و معرب بوستانست جمعش هم بر بساتین بسته شده است...»[1]

مجدالعلی بوستان در نیمه مهرماه ۱۳۰۳ خورشیدی نخستین شماره از روزنامه بوستان را در مشهد با چنین سرآغازی در مطبعه به زیر چاپ برد. روزنامه نگاری که خیلی زود چمدان هجرت را به پایتخت بست و همانجا دختر حسن وحید دستگردی ادیب را به همسری برگزید. آن‌ها در پاییز ۱۳۱۴ خورشیدی صاحب پسری شدند که بنا بود تأثیرگذاری اش را در جهان موسیقی و ادبیات زیست کند. نام او را بهمن گذاشتند.

سال‌های همکاری بهمن بوستان با دکتر محمد معین در کتابخانه علامه علی‌اکبر دهخدا

یک بوستان جامع الاطراف

در زندگی همه ما یک نفر هست که وقتی دست تقدیر مجال می دهد شاگردی اش راکنیم، می دانیم او همان معلمی است که با همه فرق دارد و قرار است تا همیشه وقتی به یادش می آوریم لبخند پهنی را بنشاند به چهره مان. در آن سال های دهه ۳۰ و ۴۰ که کمتر معلمی پیدا می شد با شاگردانش رفاقت کند، بخت با دانش آموزان دبیرستان «ایرانشهر» تهران، یار بود. تا هر آنچه را از ادبیات زندگی لازم است بیاموزند و بهمن بوستان همان معلمی بود که خوب می دانست چطور بچه ها را با شعر، موسیقی، ورزش، طبیعت وکوهنوردی به حال بیاورد. او بلد بود کدام قصیده را از بهار، کدام بیت را از ادیب الممالک وکدام غزل را از سعدی واز حافظ بخواند که بچه ها آن ها را در کتاب های درسی شان حاشیه نویسی و بعد از بر کنند. عطر بوستان وگلستان همیشه در فضای کلاس هایش می پیچید و مدام از غزلی به قصیده ای در رفت وآمد بود. بهمن بوستان از آن استادان جامع الاطراف و همه چیزدان بود که از هر دری سخنی بکر و تازه درگنجه جهانش داشت. تاریخ، فرهنگ عامه، موسیقی، مردم شناسی و....

بوستان، از حافظه عجیب غریبی بهره می برد و همه را مجذوب شخصیت هزاروجهی اش می کرد! برای همین هم قلم زدن در نشریات برایش مثل آب خوردن بود. او یک روز در آینده وکلک وادبستان می نوشت و یک روز مشغول پژوهش های موسیقایی اش در زمینه های زورخانه ای و نواحی بود.

ساکن شهر عشق

بوستان که نسبت دیرینه ای با موسیقی وادبیات داشت، اوایل دهه ۴۰ خورشیدی برای تکمیل لغت نامه دهخدا، به همکاری با محمد معین شتافت.

او از اواخر دهه ۴۰، با میدان دادن به نوابغ موسیقی کشور، در رادیو و تلویزیون منشأ تحولات آن چنانی شد. او بود که با ساخت برنامه هایی نظیر «هفت شهر عشق»، «بشنو از نی» هنرنمایی کسانی چون اکبر محسنی، لطف ا... مجد، حسین قوامی، منصور نریمان، محمد موسوی، کامران داروغه و... را در تلویزیون به‌گوش و دیده مردم رساند. با افتتاح موج اف ام رادیو تهران، اولین برنامه تخصصی ادب و موسیقی با نام «سلامی چو بوی خوش آشنایی» را ساخت و نام بزرگانی چون احمد عبادی، جلیل شهناز، حسن کسایی و... نیز بر سر زبان ها افتاد. او استاد کشف نوابغی بود که به واسطه رسانه ها می توانستند ارتباط هنرمندانه شان را با جامعه برقرار کنند.

بهمن بوستان همان کسی بود که از وقتی پا به رادیو و تلویزیون گذاشت، برنامه های گران سنگی در وادی موسیقی و ادبیات تولید شد. چهره های توانمندی که تا پیش از او، تنها در جمع اهالی هنر، نام آشنا بودند، حالا به واسطه دغدغه مندی و خوش سلیقگی بوستان، برابر دوربین های تلویزیون حاضر می شدند.

«این قطعه جدید تو را که از برنامه گلچین هفته پخش شده شنیده ام و به نظر اثر بی نظیری است و من این قطعه را برای آرم برنامه ام استفاده کرده ام.» این جمله بهمن بوستان، برای حسین علیزاده که آن روزها بیست و چهار، پنج سال بیشتر نداشت، افتخار بزرگی بود. حالا سال ها از آن روزها می گذرد.

اشک بدرود

۲۵ آذر ۱۳۹۴ است، روز ملی پژوهش، اولین یادمان بهمن بوستان در فرهنگ سرای ارسباران، انبوهی از جمعیت، ساکت وآرام به نور موضعی میان صحنه خیره مانده اند. حسین علیزاده، با صورتی درهم کشیده، تار وفادارش را روی زانو گذاشته و آرام آرام، در آواز دشتی بداهه ای شیدایی بر روی «گریه کن»[2] عارف می نوازد و سوار بر نت های کوتاه و بلند، خاطرات عزیزی را که حالا آرمیده در خاک است مرور می کند. حسین علیزاده، با نوای حزن آمیز سازش، از مردی یاد می کند که درست شبیه به نامش، پاک زیست و نیک اندیشید. آن چنان که اسم او حالا در صفحه نخست دفتر چهره های ماندگار ادبیات، موسیقی و پژوهش درخشان است.

آدم ها به چشم های نافذ توی تصویر نگاه می کنند، مردی با نگاهی روشن به دوردست، توأمان با چروک های ریز و درشت که هرکدام یادگار خون دل های اوست تا در مسیر حفظ و اعتلای فرهنگ و هنر این مرز و بوم ردپایی از خود به جا گذاشته باشد. زیر تصویر آمده است: «یادمان زنده یاد بهمن بوستان، پژوهشگر، ادیب و نویسنده.»

۱. «تاریخ جراید و مجلات ایران» اثری چهارجلدی به کوشش محمد صدرهاشمی/ جلد ۲
۲. «گریه کن» نام تصنیفی از عارف قزوینی که به مناسبت درگذشت کلنل محمدتقی خان پسیان سروده شده است.

پرتره بهمن بوستان که توسط پسرش علی گرفته شده است

بهمن بوستان به همراه محمد معین

بهمن بوستان به همراه نجف دریابندری، علی هاشمی، زریاب خوئی، اخوان ثالث، شفیعی کدکنی، ایرج پارسی‌نژاد / تهران - درکه /۱۳۶۰

بهمن بوستان و علی بوستان در منزل استاد بنان

بوستان و فریدون مشیری در منزل پرویز کلانتری

کوله بار

سحر آهسته راه روز می پیمود
ز برج و باروی دنیای شب،
خورشید پاورچین به شهر صبح می آمد
تو گفتی لحظه ای دیگر رها می شد
هزاران تیر زرین ازکمان آرش خورشید
میان کوره راهی
مرد رهرو، راه می پیمود
رهش پایان راهش بود،
بارش کوله بارش بود و
بار کوله بارش، یادگارش بود
میان کوله بارش یافت
یاد و یادگارش را
و با او زیر لب می‌گفت:
چراغ عمر من بازیچه باد است
و من زین پس پیامم را
پیام بی جوابم را
به‌گوش باد خواهم گفت
به او می‌گفت
من از این پس خیالم را
پرستشگاه چشمان تو خواهم کرد
و تا آگه شوی از درد دنیای درون من
ز دستت داد خواهم کرد
ز غم فریاد خواهم کرد
زمانی بعد سر زد از ستیغ کوه خاور
شعله ور خون بوته خورشید
و لختی بعد میان کوره راهش
مرده بود آن مرد
آن مردی که
بارش کوله بارش بود
و بار کوله بارش، یادگارش بود

بهمن بوستان

روز واقعه

تو منو بیدار کردی!

آزاده چشمه‌سنگی
نویسنده

ایستاده‌ام توی آشپزخانه و دارم دوتا بشقاب عصرانه آماده می‌کنم. یکی برای دختر پنج ساله‌ام و آن یکی برای دخترخاله هشت ساله‌اش که از مدرسه به خانه ما آمده و نشسته دارد وعده ناهار از دهان افتاده‌اش را می‌خورد. نارنگی‌ها را پوست می‌کنم و به تعداد مساوی با وسواس می‌چینم توی بشقاب. از دور، صدای ریزریز خنده‌هایشان، زیباست. خواهرزاده‌ام مثل همیشه دارد چیزهای تازه‌ای که از مدرسه یادگرفته، برای دخترم تعریف می‌کند. دست‌هایشان را توی هوا تکان می‌دهند و من عین مهاجر تازه‌واردی که هنوز زبان مردم شهر را نمی‌داند، به هردو نگاه می‌کنم. چهارتا پاستیل میوه‌ای می‌گذارم کنار نارنگی‌ها و ویفرها و بادام‌ها، بعد می‌آیم می‌نشینم کنارشان. خواهرزاده‌ام قاشق آخر قیمه‌های ماسیده توی ظرف دردار را می‌گذارد توی دهانش و بعد دوباره دست‌هایش را برای ماهرخ تکان می‌دهد. روی دستش صورتک کشیده. می‌گویم: دستاتو قبل غذا می‌شستی. می‌گوید: نمی‌شه خاله! این نقاشی نیست. بازیه! و بعد انگشت‌های دستش را جمع می‌کند. انگشت شستش را باز می‌کند. یک نقطه روی انگشت شستش کشیده. می‌گوید: اینو بزن. ضربه‌ای روی انگشتش می‌زنم. انگشت هایش را تا نیمه باز می‌کند: تو منو بیدار کردی! کف دستش یک ایموجی لبخند، زل می‌زند توی چشم‌هایم. هاج و واج نگاه می‌کنم. انگار دارم دست و پا شکسته با زبان مردم شهری که نمی‌شناسم، حرف می‌زنم. می‌گوید: فوت کن! بی‌اختیار مثل مسخ شده‌ها فوت می‌کنم روی دستش. انگشت‌هایش را باز می‌کند. خطوط صاف روی هر انگشت مثل موهای شانه نکشیده اول صبح، بالای سر ایموجیِ لبخند، ظاهر می‌شود: موهامو خراب کردی! بزن اینجا! می‌زنم قدش. به خیالم یک بزرگ‌سال رفیق و پایه و سرحالم، اما همان لحظه دستش را برمی‌گرداند و پشت دستش یک ایموجی ناراحت با چشم‌های ضربدری نگاهم می‌کند: تو منو کشتی! بازی تمام شده. حالا واو به واو ماجرای تازه را دخترم یادگرفته. از جا بلند می‌شود و می‌رود میان مداد‌ها و ماژیک‌ها، یک خودکار آبی ساده پیدا می‌کند. می‌نشیند کنار دخترخاله‌اش. خودکار را می‌دهد و درست شبیه به یک سرباز تازه‌نفس، دستش را در اختیار او قرار می‌دهد تا به لشکر تازه‌ترین‌های روز پیوسته باشد! لبخندی می‌زنم و ظرف غذا را برمی‌دارم. آخر شب، وقتی برای مسواک دخترم پای روشویی ایستاده‌ایم، چشمم به لبخند کمرنگ کف دستش می‌افتد. می‌گویم: دستات رو باصابون بشور! زیر بار نمی‌رود. این، نشان همراهی با موج تازه‌ای است که چیزی از آن نمی‌دانم. دخترک که می‌خوابد، به عادت هرشب، یک استکان چای می‌ریزم و سرک می‌کشم در بی‌نهایت مجازی. از میان انبوه ویدئوهای تمام نشدنی، چند کلیپ ساختگی می‌بینم که روی صدای یک پسربچه، همان حرف‌هایی را می‌زند که خواهرزاده‌ام می‌گفت. حالا در مسیر مهندسی معکوسم. رد کلیپ‌ها را می‌گیرم می‌رسم به ویدئوی اصلی. پسربچه‌ای هم‌سن‌وسال خواهرزاده‌ام از قضا توی روپوشی همان اندازه آبی آسمانی، رو به دوربین معلم مدرسه انگشت‌های دستش را باز می‌کند: تو منو بیدار کردی! حالا دیگر انگار زبان مردم‌شهری که نمی‌شناختم را می‌فهمم. ویدئوی پسربچه میلیون‌ها بار دیده شده. کامنت‌ها را باز می‌کنم. همه برای شیرین‌زبانی‌اش ضعف رفته‌اند. شیرین‌زبانی پسرکی که شاید تا پیش از انتشار این ویدئوی کوتاه، قند و نبات مادرش بوده و حالا میلیون‌ها نفر دارند نمک توی لحن و نگاهش را میان خود دست به دست می‌گردانند. او حالا دیگر پسرک شیرین مادرش نیست. صدایش به گوش خیلی‌ها رسیده و تا امروز بارها خودش را در قاب صفحه گوشی آدم‌های زیادی دیده است. این بی‌تردید اولین رویارویی او با شهرت است و بعید می‌دانم زیر دندانش مزه نکرده باشد و همین حالا هرچند آن ایموجی خندان کف دستش پاک شده، اما لذت وایرال شدن توی این سن و سال، به این زودی‌ها از سرش بیرون نخواهد رفت. او دیگر مثل باقی روزها از سر بی‌حوصلگی دکمه‌های روپوش مدرسه‌اش را با چشم‌های خواب‌آلود نمی‌بندد و حالا که دیگر تصویرش همه جا دست به دست شده، یحتمل توی مدرسه، بسیاری او را با انگشت نشان می‌دهند. خوب می‌دانم این موج تازه هم به همان سرعتی که بالا گرفت، فرو می‌نشیند اما توی دلم به افکار قبل از خواب پسرک فکر می‌کنم. به جهان بینی‌اش که لابد عوض شده. به ترسناک بودن جهان رسانه‌ای که آدم‌ها را به یک باره از یک دانش‌آموز ساده دبستانی به یک چهره آشنا در فضای مجازی تبدیل می‌کند. قبل خواب، وقت خاموش کردن چراغ‌ها، یک بار دیگر به اتاق دخترم سری می‌زنم. نگاه به صورتش می‌کنم که کنار ایموجی اخم‌آلود پشت دستش به خواب رفته. کسی چه می‌داند. شاید امروز، فردا او هم به یک تصویر آشنا در شبکه‌های اجتماعی تبدیل شود. دلم می‌لرزد. دلم می‌خواهد همین حالا یک دستمال الکلی بردارم و بقایای اخم‌آلود ایموجی پشت دستش را تا قبل روشن شدن هوا پاک کنم. مثل مادری که شبانه سربازش را از پادگان فراری می‌دهد.